

خدا میداند و بس

دبیر ادبیات، بی حوصله، دیرتر از سایر دبیران، به سمتِ کلاس درس رفت. در راهروی منتهی به کلاس، زمزمهٔ زیر لبش گم میشد در هیاهوی صدای قدمهای آهسته اش. چون کشتی بی لنگر، کژ میشد و مژ میشد.

با نزدیک شدن به کلاس، صدای همهمه و خندهٔ شاگردان، واضحتر شنیده میشد. دانش آموزان به رسم ادب و احترام، از جای برخاستند و ساکت شدند، چون مُراد وارد شد. آموزگار اما، بی توجه به مریدانش که مشتاقانه نگاهش میکردند، به صدایش قوت داد و گفت: "در دکانِ شکایتها، شهادت میدهند بر علیه این غمبار دنیا. دلی که به جرمِ محبت، عشق آتشش زد. اسیری که با طنابِ نگاهی به چاه، رفت و برگشت. برگی که از شاخه کندش باد، دستِ جدایی داد. از نگاه های اسیر، از جدایی ها، از دل های سوخته، رفت حکایتها. باز بارانِ امید بارید، خیس نشد اما سقفِ دکانِ این شکایتها."

فریادها بود از افکار و دیده ها، در سکوتی رمزآلود که حاکم شد بر آن کابینِ تعدیب، خالص و بی بدیل، دوار و بی انتها. معلم با اشارهٔ سر و دست، اجازهٔ نشستن داد ولی، ننشست آنکه در دل پاسخ داشت و گفت:

"خدا میداند و بس، که من در این تعالی بی همتا، خوشبخت ترین بیچارهٔ روی زمینم. همان پرنده ای که میخندد. همان کودکی که روی آب راه میرود.

همان نسیم، نسیمِ آزادِ روح بخش. یادم نمی ماند. یادم نمی ماند. یادم نمی آید. تنها یک واژه را بخاطر میسپارم: تحمل

وحید فاضل

بیستم می دوهزاروپانزده

بریزبن